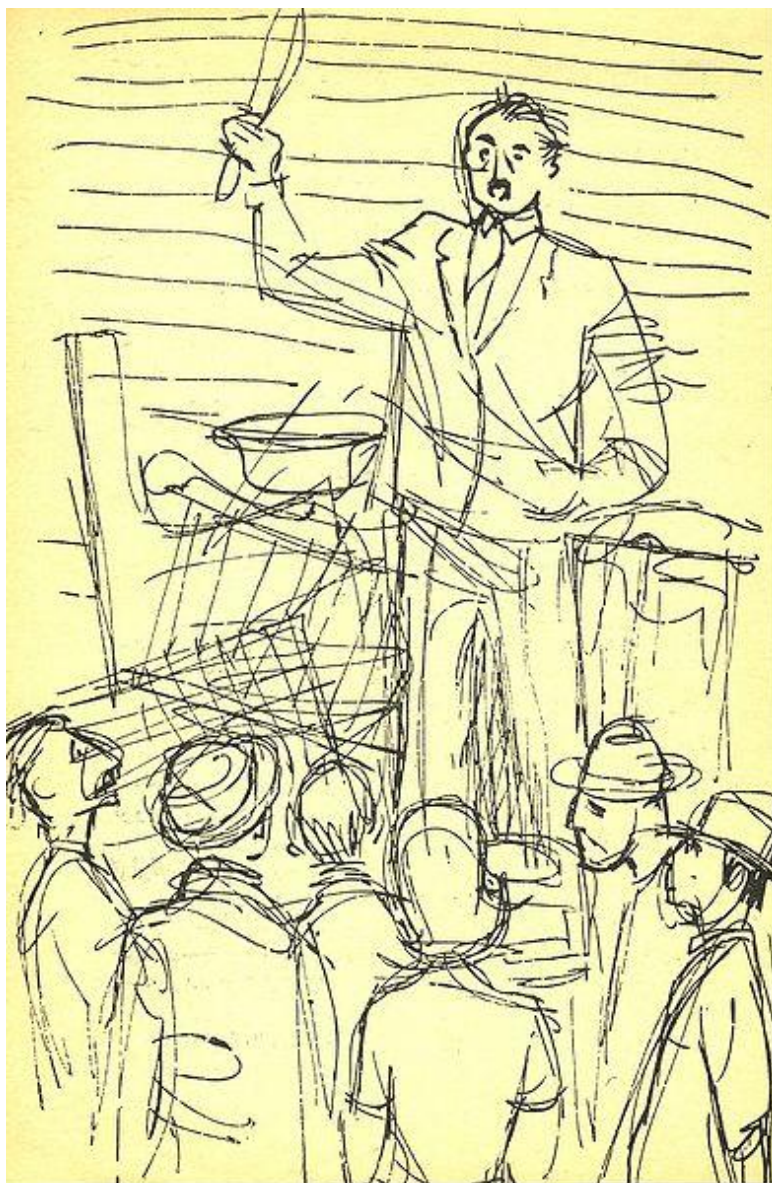


حراج آمریکائی
عزیز نسین
ترجمه ثمین باغچهبان



برگرفته از کتاب هفته شماره ۱۸ (۲۲ بهمن ۱۳۴۰)

پریروز صبح آمد سراغم: «-هنوز که تو رختخوابی.»

«-هوا سرده... بخاری هم که خبری نیست!.»

«-پاشو یه چای داغ بخور گرمت می‌شه.»

«-گاز نیست، تازه اگر گاز هم باشه قند و چایش نیست.»

«-تو اصلن آدم‌بشو نیستی، می‌خواهی فورن پولدارت بکنم.»

«-من دل و دماغشو ندارم، تو هم شوخیت گل کرده.»

«-جدی می‌گم، می‌خواهی در ظرف ده روز پولدارت بکنم؟»

بقیه داستان را می‌توانم به راحتی برایتان بگویم: پیشنهاد کمال را قبول کردم رفتیم منزل پدرم. برو بچه‌ها را به یک ترتیبی دک کردیم. کمال یک کامیون آورد در منزل هر چی اثاث کهنه و خرت خورت تو خونه بود بار کامیون کردیم و بردیم منزل من. بیچاره پدرم به خیال این‌که خانه را دزد زده این در و آن در دنبال دزد می‌گشت...

روز بعد اعلانی که کمال تهیه کرده در جراید منتشر شد:

«حراج اشیاء آمریکائی»

«در تاریخ ۲۱ مارس ۱۹۵۴ ساعت ۱۰ بامداد در خیابان فلان کوی فلان خانه شماره فلان اشیاء بسیار نفیس و گرانبهای گروهان آمریکائی «مستر آرنولد پای» متخصص تنظیم دودکش‌ها به علت پایان دوره مأموریت و بازگشت مشارالیه به آمریکا به طریق حراج به معرض فروش گذاشته خواهد شد.»

روز حراج چنان جمعیتی و بیا بروئی در بنده منزل راه افتاده بود که نظیرش در هیچ کنسرت، سینما و تئاتری ندیده بودم. اتومبیل‌های شخصی تو کوچه پشت سر هم ردیف شده بودند. خانه پر پر شده بود. تو کوچه هم مردم وول می‌زدند و چیزی نگذشت تو کوچه هم سوزن می‌انداختی زمین نمی‌افتاد، چه آقایونی!.. چه خانم‌هائی!.. پالتو پوست یکی از خانم‌ها تمام خانه و زندگی مرا – به اضافه خودمو – چکی می‌خرید. اصلن فکرش را هم نکرده بودم. به کمال گفتم:

«-کمال، آبرومون می‌ره.»

کمال گفت:

«-حالا صبر کن، آخر سر معلوم می‌شه که آبروی کی می‌ره!»

حراج شروع شد. کمال چوب حراج را به دست گرفت و رفت پشت چهار پایه حراجی. صدای کمال بلند شد:

«-دو قطعه کاناپه و چهار قطعه مبل با امضای Kroehler.»

[کاناپه‌ها و مبل‌هائی که از منزل پدرم آورده بودیم چنان زوار در رفته بودند که نمی‌شد روش نشست!]

کمال ادامه داد:

«-بانوان و آقایان محترم. به امضای Kroehler روی کاناپه‌ها و مبل‌ها توجه فرمائید. این سرویس بسیار ظریف و بی‌نظیر گروه‌بان آمریکائی «مستر آرنولدپای» ۱۵۰۰۰ لیره...»
منتظر بودم که طوفانی از قهقهه سالن را بلرزاند. ولی بر خلاف انتظار من صدای نازک و ظریفی از ته سالن جواب داد:

«-۱۵۰۰۰»

«-۱۶۰۰۰»

«-۱۷۰۰۰»

«-مشتریان محترم! مبل‌های بی‌نظیر مستر آرنولد ۱۷۰۰۰ لیره یک... هفده هزار... دو...»

«هفده هزار...»

«-۲۰۰۰۰»

کمال زیر چشمی به من نگاه کرد:

«-خانم‌ها و آقایان محترم! به امضای Kroehler توجه فرمائید، یک... بیست هزار دو...»

بیست هزار... سه... بیست هزار... مبارک باشد!»

مبل‌های کهنه پدرم به بیست هزار لیره نقد فروخته شد. به خدا دوره‌گردها بیست لیره هم نمی‌خریدند. مبل‌های فنر در رفته و اوراق مال عهد بوق به بیست هزار لیره فروش رفت مرحوم پدر بزرگم این‌ها را در اوان جلوس مرحوم سلطان رشاد بر اریکه سلطنت خریده بود..

کمال ادامه داد:

«-سرویس غذاخوری پلاستیک متعلق به بانو ارژنت آرنولد... مشتریان گرامی توجه

فرمائید! سرویس کامل و بی‌نظیر ساخت آمریکا ۹ هزار لیره»

«-۱۰۰۰۰»

«-۱۱۰۰۰»

کمال شروع کرد:

«یک... یازده هزار... یازده هزار... بانوان و آقایان محترم توجه فرمائید سرویس کامل از پلاستیک صددرصد خالص ساخت آمریکا... نیست کس دیگری؟!.. سه... یازده هزار مبارک باشه، خیرشو ببینی.»

در عین گرمی بازار که قیمت میز و صندلی‌های شکسته و حصیرهای کهنه هزار لیره هزار لیره بالا می‌رفت بانوی محترمه‌ی معظمه‌ی مکرمه‌ی شیک‌پوش سرزنون و سینه‌زنون نفس به نفس با عجله وارد شد و سراغ مبل‌هایی را که کمی قبل به فروش رفته بود گرفت. گفتند فروخته شد.

«اوا... چه زود.. حیف شد... کی خرید؟»

«-خانم سنار»

«از رو چشم و همچشمی خریده، از حسادت داره می‌ترکه بیچاره.. حالا من هم سرویس نهارخوری می‌خرم تا چشمش کور شه، تا دق کنه!..»

ناگهان مثل کسی که حریق‌ی برایش اتفاق افتاده و طلب کمک می‌کند، فریاد کشید:

«۲۰۰۰۰- لیره»

و بانو سنار بی‌معطلی قیمت را بالا برد:

«۲۰۱۰۰- لیره!»

مردی که نزد بانو سنار ایستاده بود با صدای ترسناکی گفت:

«-عزیزم، نمی‌ارزه!»

«-چی؟!.. گفتم نمی‌ارزه؟ واقعن که خیلی عقلت می‌رسه!.. این‌ها مال مستر آرنولد

آمریکائیس... بیست و سه هزار لیره.»

«۲۵۰۰۰-»

کمال مثل این که دیگر رحمش آمده باشد، قضیه را فوری فیصله داد:

«یک... بیست و پنج هزار لیره... دو... بیست و پنج هزار لیره... مبارکه انشاءاله!»

و اگر معامله را خاتمه نداده بود شاید قیمت صندلی شکسته‌ها به صد هزار لیره هم

می‌رسید!»

کمال ادامه داد:

«-مشتریان محترم! بانوان و آقایان! چراغ پایهدار اتوماتیک، هزار لیره.»

نگاه کردم. چراغ را نشناختم. در منزل پدرم چنین چراغی نبود. کمال یک ظرف سفالی را

سر عصای کهنه پدرم دمر و کرده بود!

چراغ اتوماتیک پایهدار به سه هزار و سیصد لیره فروش رفت!

خانمی که چراغ را خریده بود به پهلو دستیش می‌گفت:

«-نگاه کن، چه مامانیه!.. درست برای اطاق پذیرائی ما ساخته شده.»

اوج افتضاح وقتی بود که نوبت به رختخواب و تشک رسید. تشک‌ها با رویه‌های پاره و

پنبه‌های کثیف و بیرون‌زده به معرض فروش گذاشته شد. کمال چوب حراج را به دست

گرفت:

«-مشتریان محترم! رختخواب‌های متعلق به آقای مستر آرنولد آمریکائی... رختخواب

کائوچوئی مارک هالیوود، سه هزار لیره!»

رختخواب‌ها هم به پنج هزار لیره فروش رفت.

بعد از اثاثیه کهنه و قراضه منزل پدرم نوبت خرت و خورت خودم رسید. نه فقط اسباب‌های منزل بلکه زیر جامه‌هایم هم به فروش رسید. مردم هنوز وول می‌زدند و خیال خارج شدن هم نداشتند. در این گیر و دار کمال یخه مرا گرفت و چپاند تو حمام و گفت:

«-یاالله، لخت شو!»

گفتم:

«-چرا؟! ... می‌خواهی چیکار کنی؟!..»

گفت: «-یاالله معطل نشو هر چی تنته در بیار. زیر شلوارهایت را هم بکن، می‌خوام بفروشم، بعد برات نوشو می‌خرم.»

هر چی تنم بود در آوردم. کمال در حمام را رویم قفل کرد و من لخت مادرزاد تو حمام حبس شدم.

صدای کمال را از بیرون می‌شنیدم:

«-مشتریان محترم. خانم‌ها... آقایان... شلوار متخصص آمریکائی گروهان آرنولدپای توی از راستیکیتون صددرصد خالص: سرزانوها و خشتک با توری مخصوص و ظریفی به طرز خاصی بافته شده.. پانصد لیره.»

«-۶۰۰»

«-۷۰۰»

و بعد از شلوار نوبت زیرپیراهن و زیرشلواریم رسید.

«-زیرشلوار گروهان آمریکائی، مستر آرنولد، از نایلون خالص. نو. فقط دو بار پوشیده شده، ۵۰ لیره.»

صدای یک زن به گوشم خورد:

«حیف که کم پوشیده و گرنه ۵۰۰ لیره مشتریش بودم.»

«-مشتریان محترم! دستمال‌های مخصوص مستر آرنولد، سه لیره.»

«-پنج لیره!»

«-هفت لیره!»

«-ده لیره!»

«-یک، ده لیره!... دو، ده لیره!... سه، ده لیره. مبارک باشد! خانم‌ها و آقایان محترم حراج امروز ما تمام شد.»

پس از این‌که زیرشلواری‌ها و دستمال‌هایم را هم مردم مثل ورق زر خریدند، از بیرون، همه‌مردم و سر و صدای اتومبیل‌ها بلند شد. هر کسی خرید خود را حمل می‌کرد و به خانه می‌برد. و نیم ساعت بعد، سر و صداها خوابید. کمال از پشت در حمام مرا صدا زد.
گفتم:

«-درو واز کن، یخ کردم!»

«-درست ۲۴۷۰۰۰ لیره به جیب زدیم.»

«-زنده‌باد کمال!... درو باز کن از سرما یخ کردم.»

«-صبر کن برم برات لباس و زیرپیرهن و زیرشلوار بخرم و برگردم.»

کمال رفت. یک ساعت گذشت نیامد. دو ساعت گذشت پیداش نشد. دست‌هامو گذاشتم لای پاهام شروع کردم به ورجه‌ورجه کردن. شب شد کمال نیامد.

الان درست دو روز است که در حمام زندانی هستم. چیزی نمونده که منجمد بشم. اگر بتونم در را بشکنم و بیرون بیام، خیال می‌کنن دیوانه شده‌ام. اگر گاز بود انتحار می‌کردم. این سطور را در حمام، در حالی که دارم مثل بید می‌لرزم و چیزی نمانده که منجمد بشوم می‌نویسم... چی به سر کمال آمده؟ نکنه زیر ماشین رفته باشد... نکنه بلائی به سرش اومده باشه. به خدا حیف کمال؛ کمال از اون رفقای نازنینه!...